

درهائی در تاریکی

دیو اِگَرز

ترجمه

پژمان طهرانیان

ویراسته

محمد رضا جعفری - ابوالفضل الله دادی

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۴۰۱



فصل ۱

گَرَن^۱ نمی خواست به کاروسیل^۲ برود.

1. Gran

۲. Carousal در انگلیسی معنی چرخ و فلک هم می دهد.



فصل ۲

ولی پدر و مادرش چاره‌ای نداشتند.

پدرش مکانیک بود و سال‌ها بود شغل ثابتی نداشت؛ گرن هم دلایلیش را نمی‌دانست.

مادرش، وقتی گرن بچه بود، تصادف کرده بود و حالا روی صندلی چرخ‌دار می‌نشست. پدر و مادرش هیچ‌وقت درست توضیح ندادند که چه اتفاقی افتاده بوده، و گرن هم حس می‌کرد درست نیست که بپرسد. مدتی که گذشت، وقتی آدم‌ها از گرن درباره‌ی وضعیت مادرش می‌پرسیدند، او فقط می‌گفت: «همین جوروی به دنیا اومده.» این جوروی راحت‌تر می‌شد از صحبت کردن در این باره شانه خالی کرد.

ولی گرن راه رفتن مادرش را یادش بود. روزگاری را یادش بود که مادرش هنرمند بود و توی موزه‌ها کار می‌کرد و حیوان‌های سه‌بُعدی درست می‌کرد که واقعی به نظر می‌رسیدند. خاطره‌ی محوی توی ذهنش بود از وقتی که تازه راه افتاده بود و با مادرش توی علفزاری در آفریقا ایستاده بودند و مادرش داشت آخرین اصلاحات را روی سبیل‌های یک یوزپلنگ انجام می‌داد. این مال قبل از صندلی چرخ‌دار بود.



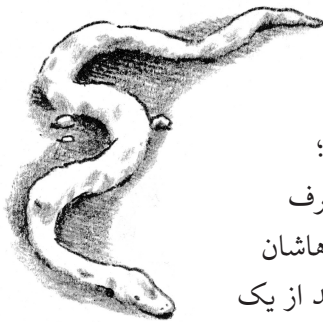
بعدش میزی، خواهر گرن، به دنیا آمد و مادرش دیگر سر کار برنگشت. پدر گرن برای مادرش آتلیه ساخته بود؛ تراس خانه‌شان را بسته بود و تویش را پُر کرده بود از سه‌پایه و رنگ و میز کار، و همه هم در ارتفاع مناسب برای مادرش. ولی گرن یادش نمی‌آمد مادرش هیچ‌وقت ازشان استفاده کرده باشد.

یک روز، گرن شنید که مادرش به پدرش گفت: «حالا دیگه هنر من اینان.» گرن آن‌موقع نفهمید منظور مادرش چیست.

از استعدادهای مادرش، چیزکی هم به گرن رسیده بود. چهار سالش که بود، مادرش یک جور گِل مخصوص به او می‌داد که صدها رنگ ازش موجود بود و توی کوره که می‌پخت سفت می‌شد. گرن، با همین گِل‌ها و بارانمایی‌هایی مهربانانه‌ی مادرش، پنگوئن و دلفین و نیزه‌ماهی درست می‌کرد، حیواناتی دریایی که آنها هم مثل او ساکن اقیانوس اطلس بودند.



و چه کیفی داشت برداشتن یک تکه گِل آبی‌رنگ و گرم‌کردنش و لوله‌کردنش و ازش یک گلوله درست کردن و بعد از یک جایش‌کندن و شکل باله را درآوردن و بعد جای دیگرش را فشار دادن و شکل دُم را درآوردن - و بعد، یکهو، از یک گلوله‌ی آبی‌رنگ چیزی مثل نهنگ ظاهر شدن. گرن وقتی خوشحال بود، وقتی غمگین بود، و به‌خصوص وقتی که پدر و مادرش با هم دعوا می‌کردند، حیوانات گلی درست می‌کرد. پدر و



مادرش که حرفشان می شد، گرن
اصلاً نمی دانست بعدش چی پیش
می آید، سروصدایشان چقدر بلند
می شود، یا اینکه تا کی طول می کشد؛
ولی همیشه این را می دانست که ظرف
بیست دقیقه، در همان حال که صداهایشان
کم کم از سرش محو می شود، می تواند از یک
گلوله گل رنگی چیزی شبیه نهنگ، گوسفند
دریایی، یا کوسه ی کله چکشی درست کند.

کار که می کرد، معمولاً میزی تماشایش می کرد. اول که گل را لوله
می کرد، میزی می پرسید: «این که شبیه هیچی نیست.» بعد، گرن می کند
و می کشید و آن وقت خواهرش می گفت: «شبیه ماره. مار حوصله ی آدم
رو سر می بره.»

بعد، می پیچاند و فشار می داد و سوراخ می کرد و چیز دیگری ظاهر
می شد، چیزی خاص و متفاوت، و میزی هم همیشه طوری وانمود
می کرد که انگار معجزه شده است.

با صدایی پر از بهت و حیرت می پرسید: «چطوری این کار رو
کردی؟» و گرن هم در دنیا هیچ چیز را به اندازه ی شنیدن صدای پر از
بهت و حیرت خواهرش دوست
نداشت. خودش هم نمی دانست
چرا، ولی شنیدنش فوراً به او قدرت
بی نهایت می داد.





فصل ۳

ولی با گذشتِ سال‌ها، پول کمتر شد و دیگر پولی برای خریدِ گل باقی نماند.

حالا به پدرِ گرنِ کاری در کاروسیل پیشنهاد شده بود، شهری که روزگاری پدرجد و مادرجد گرن در آن زندگی می‌کردند.

پدر گرن گفته بود: «اونجا خیلی ارزون‌تره.»

مادرش هم گفته بود: «استرس هم کمتره. ترافیک هم کمتره.»

میزی گفته بود: «اقیانوس چی؟» حالا پنج سالش بود و کلکسیون

معرکه‌ای از صدف‌های تخت جمع کرده بود.

مادر به میزی و گرن گفته بود: «اونجا اقیانوس نیست، ولی کَلّی تپه

هست و یه رودخونه که تو دل شهر می‌چرخه؛ کَلّی هم درخت و راکون و

روباه هست؛ اون قدر هم گوزن هست که نه تا حالا دیده‌ین و نه می‌تونین

بشمرین شون.»



فصل ۴

این بود که یک روز گرن، پدر و مادرش و خواهرش میزی، شهر ساحلی‌شان را کنار اقیانوس اطلس ترک کردند و با ماشین راهی کاروسیل شدند، شهرستانی پر از پستی و بلندی که هزاران کیلومتر با هر دریا و اقیانوسی فاصله داشت.

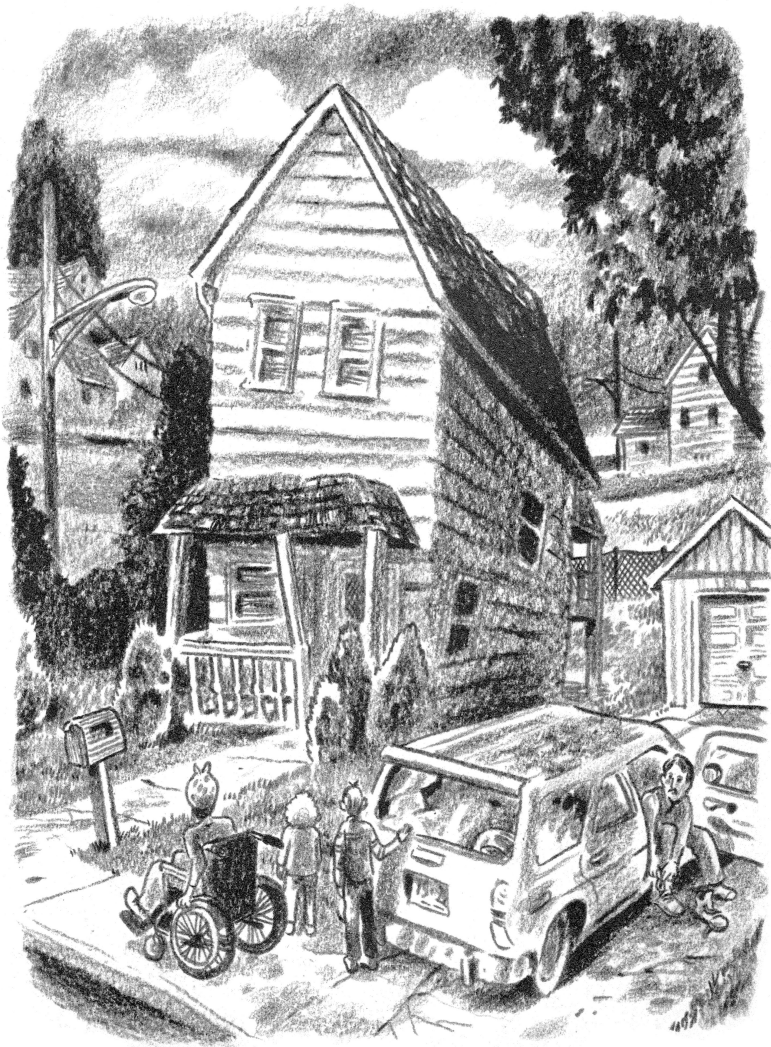
در روز حرکت، پدر و مادر گرن همان کاری را کردند که هر وقت رانندگی طولانی در پیش داشتند می‌کردند: نصفه‌شب گرن و میزی را از خواب بیدار کردند، توی ماشین بردند، کمرندهاشان را بستند، زیر کمرنده‌هایشان بالش چپاندند و رویشان هم پتو انداختند.

میزی گفت: «من یه بوریتو^۱ هستم!»

پدرش گفت: «تو بوریتو نیستی. بگیر بخواب.»

دفعه‌ی بعد که گرن و میزی بیدار شدند، توی یک پمپ بنزین بودند. مادرشان گفت: «نصف راه رو اومدیم.» توی ماشین گرم بود؛ این بود که دوباره خوابشان برد. دفعه‌ی بعد که بیدار شدند، جلوی یک خانه‌ی دو طبقه‌ی

۱. Burrito؛ نوعی ساندویچ مکزیکی.



باریک پارک کرده بودند که در نیمه راه یک سربالایی پُر از خانه های چوبی دیگر بود.

مادرشان گفت: «اینجا کاروسله.»

پدرشان گفت: «این خونه ی تازه مونه. نه اینکه تازه ساخته شده باشه ها. پدرجدم ساخته تش.»

گرن پرسید: «کی ساخته؟»

پدر در ماشین را باز کرد و بعد نشست چکمه هایش را پایش کرد. دوست داشت پابره نه رانندگی کند. با چکمه ی پای راستش در دست چپش، لحظه ای طولانی مکث کرد و بعد گفت: «آخ آخ، الان یادم نیامد. می دونم که تاریخش روی یه پلاک توی خونه خورده. یا قبلاً خورده بود. گمونم ۱۹۲۴ بود، یا شاید هم ۱۹۴۲. تقریباً مطمئنم یه عدد زوج بود.»

میزی پرسید: «چرا خونه کجه؟»

مادر گفت: «میزی، هیس!»

از ماشین پیاده شدند و لحظه ای در پیاده رویی ایستادند که، از جلوی خانه های دیگری که خیابان را نقطه گذاری کرده بودند، تپه را مارپیچی بالا و پایین می رفت. گرن با میزی هم نظر بود: به نظر می رسید خانه کج است. انگار طبقه ی اول متمایل به راست بود و طبقه ی دوم متمایل به چپ، و کل ساختمان هم انگار خیلی ملایم رو به پایین شیب داشت. ولی گرن، که می دانست هر اشاره ای به این موضوع ممکن است پدرش را دلخور کند، ساکت ماند.

پدر گرن دست به کمر ایستاده بود و سرش بکوری بود و زیرچشمی خانه را نگاه می کرد، طوری که انگار بخواهد از آن سر در بیاورد.

پدر گفت: «یه اشکالی در کار هست.»

مادر گفت: «مشکلی نیست، بن^۱. هیچ مشکلی نیست.»



فصل ۵

این خانه‌ی جدید و این شهر جدید، از هر نظر، با جایی که خانواده‌ی گرن از آن آمده بودند فرق می‌کرد. خانه‌ی قبلی‌شان آپارتمانی نزدیک دریا بود و از آنجا چشم‌انداز شهرشان صاف و یکدست و هموار بود و بیشتر جاهایش هم سنگفرش یا آسفالت شده بود. تنها باری که گرن هر جور مسافت دوری را دیده بود وقتی بود که لب دریا می‌رفت و از آنجا گستره‌ی وسیع ساحل را می‌دید.

ولی کاروسل پر از جنگل و پستی و بلندی بود. خیابان‌هایش پیچ‌وخم داشت و پر از چاله چوله بود. اصطبل‌ها و طویله‌ها کنار کوه‌های شنی بودند و آنها هم کنار فروشگاه‌های لوازم یدکی ماشین و آنها هم کنار چمنزارهای باز و وسیع.

در آپارتمانی که کنار دریا داشتند، درها هیچ‌وقت صدا نمی‌کردند، ولی در اصلی این خانه در کاروسل، مثل پیرمردی که از خوابی هزارساله بیدار شده باشد، جیرجیر و غیزغیز می‌کرد.

پدر گفت: «درستش می‌کنم.»

وقتی پدر اتاقی را که قرار بود گرن با میزی تویش بخوابند نشان داد، گرن چیزی را که از پنجره می دید باور نکرد. به عمرش چنین منظره‌هایی ندیده بود. هم بیشتر شهر را می دید که زیر پایش بود، هم رودخانه‌ای را که شهر را از پهنه‌ی شیب‌داری در آن سو جدا می کرد که پوشیده از تپه‌های پردرخت بود. خط آهن را هم می دید که در امتداد آن رودخانه‌ی نقره‌ای مارپیچ کشیده شده بود، و برج‌های دو کلیسا را و رفت و آمد مردم را به داخل خواربارفروشی‌ای که بیست تقاطع دورتر بود. کنار آن خواربارفروشی، یک جور بازار کهنه‌فروش‌ها بود و درست بالای آن ساختمان آجرقرمزی بود که گرن حدس زد باید ساختمان شورای شهر باشد.

«بیابین اینجا!» پدرش بود که داد می کشید.

گرن نگاهی توی راهرو انداخت و آنجا نردبانی را دید که بالا رفته بود. پدرش از آن بالا گفت: «اینجا یه اتاق زیرشیروونی داریم، گرن!» حالا سروکله‌ی میزی هم در پاگرد پله‌های طبقه‌ی دوم پیدا شده بود.

گرن و میزی تا حالا اتاق زیرشیروانی ندیده بودند. آپارتمان‌ها معمولاً اتاق زیرشیروانی ندارند.

گرن از نردبان بالا رفت و میزی هم دنبالش رفت، ولی میزی وقتی به بالای نردبان رسید دیگر نمی‌خواست جلوتر برود. زود پایین آمد و گفت:

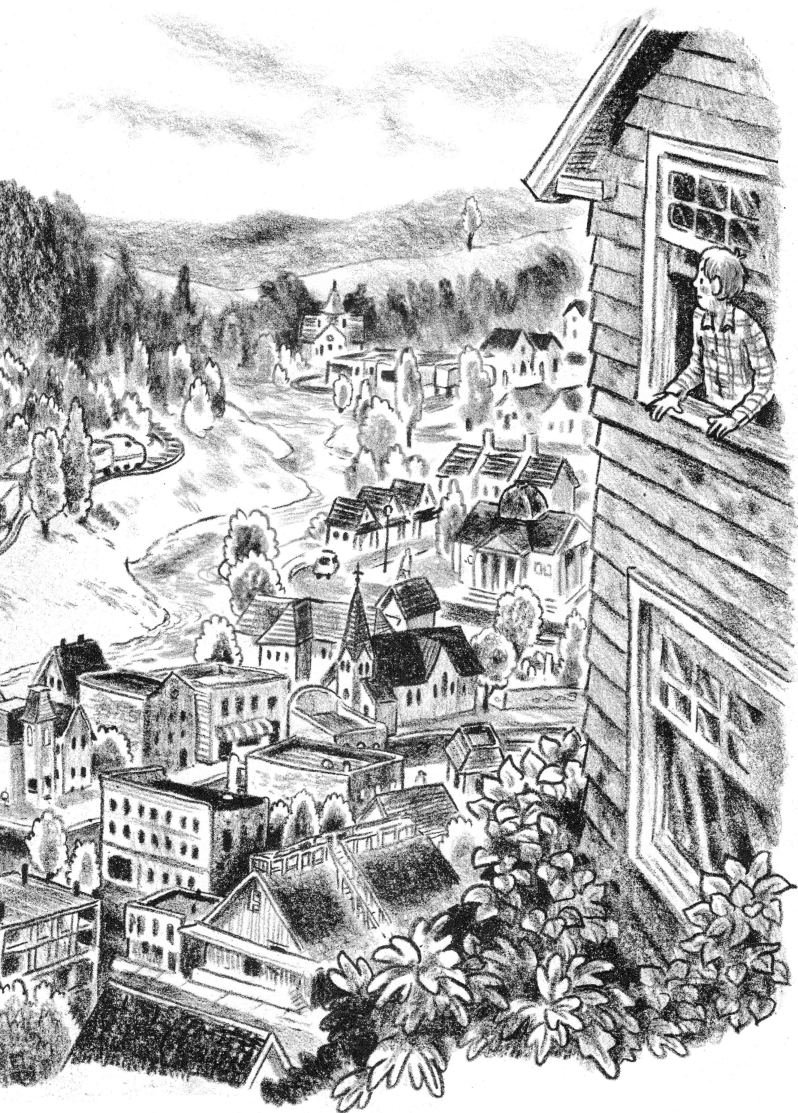
«خیلی تاریکه.»

واقعاً هم تاریک بود و بوی چوب گرم می‌داد. گرن به سمت پدرش رفت که جلوی یک کارتن قدیمی زانو زده بود.

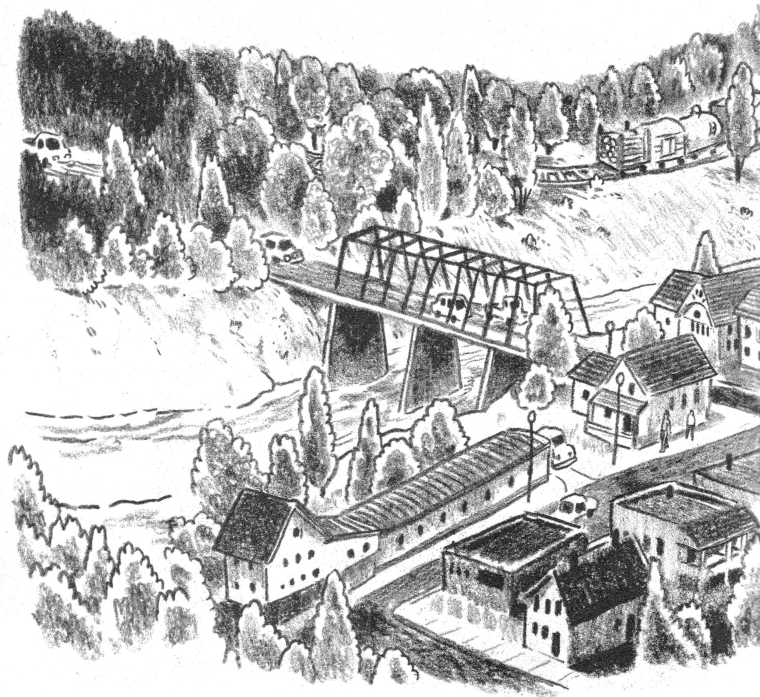
پدرش گفت: «گمونم باید وسایل پدرجدم توش باشه.»

گرن توی کارتن خیره شد. پُر بود از انواع و اقسام ابزارآلات قدیمی و خرده‌فلزها. تکه‌پاره‌های تیره‌رنگ فلز در شکل‌های مختلف و ابزار و وسایلی که نه گرن قبلاً دیده بود نه پدرش. یک تکه‌ی خیلی بزرگ هم بود

به شکل حرف C، تقریباً به اندازه‌ی کف دست گزن. گزن آن را برداشت.
رویش خطوط قشنگی حکاکی شده بود که مثل مسیرهای پرواز پرندگان
در هم رفته بودند.



پدر گرن گفت: «قشنگه. برنجیه. گمونم پدرجدم آهنگر یا نعلبند بوده.
ولی نمی دونم چرا این همه خرت و پرت رو نگه داشته.»
گرن پرسید: «با اینا می خواین چی کار کنین؟»
پدرش گفت: «نمی دونم.»





فصل ۶

گرن موقعی به آن شهر آمده بود که سال تحصیلی خیلی وقت بود شروع شده بود، و این اصلاً موقع مناسبی برای آمدن به یک جای جدید نبود. ولی گرن خوشبین بود، چون لحظه شماری می کرد که اسم جدیدش را امتحان کند.

گرن قبلش هیچ وقت گرن نبود. به دنیا که آمده بود، اسمش را گرنیت^۱ گذاشته بودند. پدرش اصرار داشت نام کوچکش نام قرص و محکمی باشد تا جبران نام خانوادگی اش را که فلاورپیتال^۲ بود بکند.

پدر توضیح داده بود: «باید یه کمی متعادلش می کردیم. نمی شد که اسمت رو بذاریم بلاسم^۳، هان؟»

ولی اسم گرنیت هم در دسرهای خودش را پیدا کرد. گرن هرکسی را که می دید مجبور می شد اسمش را برایش توضیح بدهد. معمولاً هم باید

۱. Granite به معنای سنگ خارا (گرانیت).

۲. Flowerpetal در انگلیسی، به معنی گل برگ.

۳. Blossom در انگلیسی، به معنی شکوفه.

هجی‌اش می‌کرد. اگر اسمش مایکل یا دریک بود، نیازی نبود به مکث کردن، توضیح دادن، هجی کردن یا بحث کردن درباره‌ی ماهیت اسم‌ها، اسم‌های کمیاب، یا دلیل آوردن برای داشتن این‌طور اسامی. آن وقت، گرن دیگر مجبور نمی‌شد درباره‌ی علم زمین‌شناسی و ویژگی‌های سنگ خارا در مقابل سنگ مرمر یا ماسه‌سنگ سخنرانی کند. گرن فقط اسمی می‌خواست که اسم باشد: راحت فهمیده شود، راحت هجی شود. این بود که وقتی خانواده‌اش به کاروسل نقل مکان کردند، گرنیت تصمیم گرفت اسمش را کوتاه کند و به گرن تغییر بدهد. گرن تقریباً شبیه گرنده^۱ هم بود، که خیلی هم خوب بود؛ تازه، هیچ‌کس هم از او نمی‌خواست گرن را برایش هجی کند. اگر هم کسی هجی گرن را نمی‌دانست، به روی خودش نمی‌آورد. گرن مطمئن بود که با همین تغییر ساده تمام مشکلاتی که با اسمش داشته حل می‌شود. ولی کاملاً هم این‌طور نبود.

۱. Grand در انگلیسی، به معنای بزرگ و باشکوه.



فصل ۷

تا مدرسه‌ی راهنماییِ کاروسل یک کیلومتر هم فاصله نبود و گرن می‌توانست تپه را پیاده بالا برود و باز مسافتی را طی کند و بعد دوباره بالا برود و برای آخرین بار هم مسافتی را طی کند تا به آنجا برسد.

همان روز اول، مادر گرن گفت: «مدرسه‌ی میزی هم که سرِ راهته.» البته اولین روز مدرسه که نبود؛ دیگر هم‌کلاسی‌های میزی سه هفته بود مدرسه می‌رفتند. مدرسه‌ی گرن هم چهار هفته بود که شروع شده بود.

صبحی گرم در اواسط ماه سپتامبر بود که گرن و میزی راهی شدند. خوشحال بودند از اینکه می‌توانند پیاده به مدرسه بروند. در همه‌ی زندگی‌شان، آنها را با ماشین به مدرسه رسانده بودند و با ماشین برگردانده بودند و با ماشین به فروشگاه‌ها و دوره‌می‌های بچه‌ها برده بودند، اما اینکه حالا خودشان از خانه بیرون می‌آمدند و برای خودشان پیاده می‌رفتند باعث شده بود با موقعیت تازه‌شان هم راحت‌تر کنار بیایند.

از خانه که بیرون زدند، میزی پرسید: «حالا باید بدویم؟»
دوان دوان تپه را بالا رفتند، ولی سربالایی به قدری تند بود که زود

خسته شدند. سر نیش که رسیدند، جلوی یک خانه‌ی خیلی باریک ایستادند. خانه رنگ سرخ خورده بود و برجکی شبیه مشعل از پشت بامش بالا رفته بود.

میزی پرسید: «اون آقا کیه؟»



روی چمن کوتاه آن خانه‌ی باریک، تابلویی بود و روی تابلو کلماتی به شکل حباب از دهان مرد تاس سیل کلفتی بیرون آمده بود که انگار داشت داد می‌کشید: «نه به لوائج

”پ و م“! بله به لوائج ”م و ه“!“ روی تابلو نوشته بود که اسم مرد دکتر والتر وولفورد است.

میزی گفت: «شبيه گوفره.٢»

گرن به میزی گفت مقایسه کردن آدم‌بزرگ‌ها با جونده‌ها کار مؤدبانه‌ای نیست، ولی خودش هم توی دلش حق را به میزی می‌داد. این آقا که اسمش دکتر والتر وولفورد بود واقعاً هم شبیه گوفر بود، با همان گونه‌های خیلی برجسته و دندان‌های جلوی بیرون‌زده.

گرن کلمات روی تابلو را برای میزی خواند، ولی نمی‌دانست چطور توضیح بدهد که دکتر وولفورد کیست یا جریان لوائج «پ و م» و «م و ه» چیست.

میزی گفت: «نگاه کن.»

1. Walter Woolford

٢. gopher؛ جونده‌ای شبیه موش که بومی آمریکای شمالی است و به آن سنجاب راه‌راهِ آمریکایی هم می‌گویند.